

عشق‌های فراموش شده

صفورا آره و غلام بهونه گیر

عاشقیت در هفت روز

اعظم مهدوی



اعظم مهدوی

در سال ۱۳۶۰ متولد شد. او دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی گرافیک است. *غول دوست‌داشتنی مامان* اولین کتاب او برای نوجوانان بود که در سال ۱۳۹۱ توسط نشر نزهت منتشر شد و بعد از آن کتاب‌های دیگری با همکاری انتشارات افق، چکه و حوض نقره به چاپ رساند که *پشتِ پشتِ گردنم* لانه کرده‌ای، *گلچه وقتی باد در چارقدش می‌پیچید* و *مامان ببر نبود*، شاید پیازچه، شاید روبان چاقو، شاید... از آن جمله‌اند. تصویرگری و ترجمه‌ی کتاب برای کودکان و نوجوانان از فعالیت‌های دیگر اوست.

این داستان با عنوان علی‌بونه‌گیر در کتاب داستان‌های امثال از ا. امینی روایت شده و بعد از آن احمد شاملو در کتاب *کوچه آن را به شیوایی نقل کرده و کم و کاستی‌هایش را برطرف کرده است*. شاملو در بخش پایانی داستان از روایت امینی سود جسته، اما معتقد است که بخش آغازین و میانی نسخه‌ی امینی ناقص است. روایت حاضر برداشتی آزاد و تلاشی برای جان‌بخشی به شخصیت‌های دلنشین این داستان است.



صفورا دیلاق و بی قواره بود با شانهای پت
و پهن و دستانی بزرگ مثل دو طاقار که از
دو طرف تنش آویزان بودند. صورتش گر گرفته،
دهانش گشاد و بینی اش استخوانی کشیده بود.
یک خال بزرگ گوشتی گوشه‌ی چپ لب
پایینش داشت. حرف که می‌زد گاهی چشم
راستش می‌پرید. زبانش مثل نیش عقرب بود،
بلکه هم بدتر، مثل آره تیز و تند و برنده.
برای همین در و همسایه و فامیل و آشنا صفورا آره
صدایش می‌زدند. اول بار آقاده‌ی خدابیمرزش
این اسم را رویش گذاشت. می‌گفت: «معلوم
نیست به کی رفته!»
ننه‌اش می‌گفت: «گمونم سر زای این صفورا، از
ما بهترونی چیزی بالا سرم اومده!»

صفورا تقی به توقی می خورد آره می شد. با دست‌های بزرگش همه چیز را به هم می کوبید، با زبان تند و تیزش جان همه را به لب می رساند و همه را به جان هم می انداخت. دختر بزرگ و بالغی هم که شد، کسی به زنی نمی بردش. اگر هم یک روزی خاله خاناجی‌ها به گوش مرد زن مرده، یا عزباوغلی پیرپسری می خواندند که برود و صفورا را به زنی بگیرد، احتمالاً طرف یاد جیغ و ویغ‌های او می افتاد که هفت کوچه این‌ورتر و هفت کوچه آن‌ورتر را پر می کرد. بعد صفورا می آمد به خیالش که نیمه‌شب با چشم‌های ورقلمبیده‌ی سرخ بالای سرش ایستاده و هوار می کشد، همین هم می شد که طرف استغفرالهی می گفت و

صفورا که بماند، به کل از فکر زن و عروسی و دامبول و دیمبول بیرون می آمد. با همه‌ی این‌ها صفورا آنی داشت که هیچ کس نداشت. مال خودش بود. آنی که در گیر و دار بزنبزن‌ها و جیغ کشیدن‌ها او را خواستنی می کرد. صورتش بیشتر گر می گرفت، ته چشم‌هایش نوری سوسو می زد و نگاهش را تبادار و بی‌قرار می کرد. آخر صفورا عاشق بود.



عاشقیت در پشت بام

اولین بار که صفورا خاطر خواه غلام شد، چهارده ساله بود. آن موقعها صفورا هنوز آره نبود. زبانش نه به تند و تیزی آره بود و نه به نتراشیدگی آن. غلام هم هنوز غلام بهونه نبود! غلام بود. آن روز آفتاب رسیده بود نوک پشت بام و شب پرها و پشه و زوزها کم کم آمدن غروب را خبر می دادند، یک غروب خنک پاییز. صفورا روی پشت بام خانه شان، کنار خمره های خالی ننه اش که بغل به بغل تکیه داده بودند به دیوار بادگیر، چمبک زده بود و از سوراخی لای خمره ها، کوچه و قهوه خانه ی روبه روی خانه شان را دزدکی دید می زد.

عشق های فراموش شده

این کار هر روز صفورا بود. بعد از ظهرها با آبجی و دختر خاله هایش می آمدند روی پشت بام، پشت خمره ها و بادگیرها، یک قل دو قل بازی کنند. صفورا همان اول های بازی هر بار به بهانه ای آره می شد. یک روز به یکی شان می گفت: «تو چرا سنگ که می انداختی خندیدی؟» یا به دیگری می گفت: «توبت من که شد، چرا دماغ بی صاحبت را خاراندی؟ خواستی حواس مرا پرت کنی.» بعد پرها های بینی اش را مثل گوساله ی ماده ای که یونجه به اش نرسیده باد می کرد، صورت یکی را چنگ می زد، گیس دیگری را مشت مشت می کند، تف می انداخت و آخر سر هم با همه شان قهر می کرد و از پشت خمره ها می نشست به سیر

صفورا آره و غلام بهونه گیر



• عسمره و شرمز



• زال و رودابه



• گل و نوروز



• رابعه و بکتاش



• انیسه خاتون و توپان خان